



تابستان آن سال خیلی پر واقعه بود. علاوه بر اینکه من از دبستان فارغ‌التحصیل شدم، از خانه قدیمی نیز به خانه دیگری سفر کردیم. ما از محله آب‌منگل که در جنوب تهران بود، به فرمانیه شمیران کوچ کردیم. پدر در آنجا یک قطعه زمین خریده بود که یک ساختمان بیلاقی کوچک هم داشت. به این ترتیب ازدحام شهر را رها کردیم و به انزوای روستا روی آوردیم. خانه جدید ما از ده رستم‌آباد بالا فاصله زیادی نداشت. من سیزده سالم بود و کوچکترین عضو خانواده. هر کسی از کوچک و بزرگ در آن باغچه به کاری مشغول بود. مادر جان و خواهرها مأموریت پخت‌وپز و نظافت خانه را به عهده داشتند. پدر باغبانی می‌کرد. برادرم حسین که آن موقع دبیر دبیرستان بود، در خرید و امور اداری منزل کمک می‌کرد و من مأمور بودم از آب‌انبار ده برای اهل خانه سطل سطل آب بیاورم. کار شاقی بود. هر سفر نیم‌ساعت طول می‌کشید و من هر بار دو سطل بیست لیتری آب می‌آوردم و بشکه‌های را که در خانه داشتیم، پر می‌کردم. این آب آشامیدنی و مصرف آشپزخانه ما بود. برای استحمام باید به گرمابه ده می‌رفتیم. بعد از چند ماه یک مقنی آمد و چاهی چهل متری حفر کرد و در آن یک موتور شناور گذاشت و به این ترتیب مشکل آب ما حل شد. البته تعیین محل چاه خود داستان پرماجرایی است.

هر کس نظری می‌داد. از دیدگاه پدر چاه می‌باید در محلی حفر می‌شد که زودتر به آب برسد (تا هزینه حفاری کمتر گردد) و چون ما زمین‌شناس متخصص آبهای زیرزمینی نداشتیم، همه اهل خانواده به جنب‌وجوش افتاده بودند و نظریه‌ای در مورد محل سفره‌های آب زیرزمینی می‌دادند و حال آنکه اطلاع ما از علم آب‌شناسی در حد شعر سعدی بود که:

اگر باران به کوهستان نبارد

به سالی دجله گردد خشک‌رودی

با استناد به همین بیت شیخ اجل، حسین می‌گفت که محل چاه باید در شمال زمین باشد که نزدیکتر به کوه است. مادرم می‌گفت چاه باید از دسترس بچه‌ها دور باشد مبادا کسی در چاه بیفتد (یادمان باشد که چاههای قدیمی با دست حفر می‌شد و قطرش حدود هفتاد سانت بود و گاه بچه‌ها و حتی آدم‌بزرگ‌ها در آن می‌افتادند). مقنی به مادر جان می‌گفت: «نگران آن نباشید؛ چون چاه سرپوش آهنی خواهد داشت و کسی در آن نمی‌افتد؛ اما نگرانی من از این بود که مبادا تصمیم بگیرند چاه را در وسط باغچه کوچکی که من در آن لوبیا کاشته بودم، حفر کنند. نگرانی مقنی از همه معقول‌تر بود و می‌گفت چاه آب باید از محل چاه دستشویی دور باشد مبادا آبش آلوده شود.

بالاخره از پدر خواستیم که با استخاره‌ای غائله را ختم کند. پدر هم در محلی که مورد نظر مقنی بود، ایستاد و استخاره کرد؛ آیه آمد: «جَنَاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ». دیگر بهتر از این نمی‌شد. هم مقنی راضی بود و هم همه اعضای خانواده؛ هم خدا و هم خلق خدا. شعر سعدی هم تأیید شد؛ چون محل انتخاب شده در شمال زمین و نزدیکتر به کوه بود. اتفاقاً محل خیلی خوبی بود، چون در ده متری به یک سفره آب زیرزمینی برخوردیم؛ ولی مقنی گفت بهتر است به دنبال سفره آبی در عمق بیشتر باشیم چون سفره‌های سطحی در تابستان خشک می‌شوند. خلاصه تا چهل متری در آب پیش رفتیم و نتیجه آن، آب بیشتر برای ما و نان بیشتر برای مقنی بود!

بعد هم روی پشت‌بام یک منبع آب نصب کردیم که با آب چاه پر می‌شد و به حمام خانگی و آشپزخانه آب می‌رساند. استخر کوچکی هم ساختیم که هم برای آب‌تنی تابستانی استفاده می‌شد و هم برای آبرسانی به درخت‌ها و گلهای خانه و هم دوتا مرغابی سپید به آن زیور می‌بخشیدند.

پدر در خانه که ۱۴۰۰ متر وسعت داشت، دو جاده کشید که در دو طرفش درخت‌های تبریزی نشان‌دیم و کنار پای تبریزی‌ها، هر سال گلهای فصل را از بنفشه و اطلسی و داوودی می‌کاشتیم و من مأمور آب دادن به آنها بودم و به پدر در باغبانی کمک می‌کردم. پدر نام آن دو جاده درختی را «خیابان وفا» و «خیابان دوست» گذاشته بود. خیابان وفا مستقیم بود، ولی خیابان دوست قسمتی از یک دایره بود. میدانی هم در تقاطع این دو جاده بود که پدر از آن با «میدان عشق» یاد می‌کرد. در میدان عشق که در مقابل عمارت بود، دو نهال بید مجنون کاشته بودیم که کم‌کم بزرگ شدند و با آشفته‌گی خود به میدان صفای خاصی می‌دادند. در تابستان‌ها تختی زیر بید می‌گذاشتیم و بساط چای و عصرانه را روی آن می‌چیدیم و همه بچه‌ها روی تخت می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. گاهی نیز روی همین تخت، پدر برای ما درسهای عرفانی می‌گفت و یا با ما مشاعره می‌کرد. درسهای عرفانی پدر خیلی عملی بود؛ مثلاً یادم می‌آید که یک بار درس گلشن راز را قطع کرد و به من گفت: «اگر می‌خواهی معنی این شعر شیخ محمود را بفهمی، الان باید بلند شوی و گلهای باغچه را آب بدهی!» بیت شیخ محمود این بود:

در او از باغ دل گلها شکفته‌ست

که تا اکنون کس دیگر نگفته‌ست

در آن زمان من آرزوهای بلندی داشتم. می‌خواستم به دور دنیا سفر کنم. از علوم طبیعی و ریاضی هم خیلی خوشم می‌آمد. عدد پی (p) عدد بی‌نهایت (∞) خیلی ذهنم را مشغول می‌کردند. از عدد پی بدم می‌آمد و عدد بی‌نهایت را خیلی دوست داشتم. گاه از شگفتی و مرموزی عدد پی به ستوه می‌آمدم و به دامان بی‌نهایت پناه می‌بردم. تابستان‌ها برادرزاده‌ام جمال که در آن وقت چهار سال از من کوچکتر بود (و هنوز هم بر سر این اختلاف ایستاده است) بیشتر تابستان پیش ما بود و شبها که روی پشت‌بام می‌خوابیدم، ماه معلم هندسه ما بود. گاه نیم‌دایره بود و گاه هلال و گاه کامل. من برای جمال شرح می‌دادم که مساحت هلال را چگونه می‌شود با استفاده از عدد پی حساب کرد.

باغچه ما دو در داشت: یکی جنوبی که در انتهای خیابان وفا بود و دیگری شمال غربی که در انتهای کوچه دوست بود. کوچه وفا طولانی‌تر بود و تبریزی‌هایی که هم‌اندازه در دو طرف جاده قد کشیده بودند، قضیه تالس در خطوط موازی را به یاد می‌آوردند. در انتهای جاده نزدیک به درب، دو درخت توت قدیمی مهربان و با کرامت ایستاده بودند؛ از آن جهت که میوه آنها در اول تابستان غذای جسم بود و سایه‌شان در تمام طول تابستان غذای روح. خطوط موازی تبریزی‌ها من و جمال را به یاد «بی‌نهایت» می‌انداخت. ما از بی‌نهایت ترسی نداشتیم، از آن جهت که در انتهای بی‌نهایت خطوط موازی خیابان وفا، دو درخت توت رهروان جاده را به سایه‌های صمیمی‌شان دعوت می‌کردند. و اما عدد پی (که هیکلش یک حرف ناآشنای یونانی بود)، در عین شگفتی، گاه ترسناک می‌شد. ترس ما از آن جهت بود که عدد پی دایره زیبا را به یک خط دراز بی‌قواره بدل می‌کرد. من و جمال می‌دانستیم که اگر اندازه محیط دایره را به عدد پی تقسیم کنیم، اندازه قطر دایره به دست می‌آید.

ادامه دارد

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=488423>



برای ما «دایره» عالم خیال و پریشانی بود؛ چون انتهایی نداشت، ولی قطر دایره انتها و ابتدا داشت و به تعبیری نماد نظم بود و جایی برای خیالپردازی کودکانه نمی‌گذاشت. دایره زنده بود و حرکت می‌کرد؛ به دور خودش می‌چرخید و حتی نقطه مرده‌ای را در سر پرگار زنده می‌کرد. ما «پرگار» را خیلی دوست داشتیم؛ چون می‌توانست دایره بکشد، ولی از «خطکش» بدمان می‌آمد. یکی از آن جهت که برای خطکشی و مرزبندی استفاده می‌شد: حدود خانه‌ها و مرز باغهای انگور با خطوط مستقیم تعیین می‌شدند. دروغ چرا؟ دلیل دیگر بد آمدن ما از خطکش، بدین جهت بود که معلم‌ها در آن زمان با خطکش تنبیه می‌کردند و خطکش برای ما بچه‌ها یادآور ضربات دردناکی بود که اکثر معلم‌ها و علی‌الخصوص آقای ناظم بی‌رحم به کف دست بچه‌ها مثل صاعقه فرود می‌آورد!

بعدها فهمیدیم که نقشهای زیبای گنبدهای مساجد همگی براساس روشهای هندسه ترسیمی تنظیم شده اند و در ترسیم آنها غالباً از پرگار استفاده کرده‌اند نه از خطکش. وقتی که من و جمال بزرگتر شدیم و به دانشکده مهندسی رفتیم، فهمیدیم که دایره اساس «هندسه» است و خط شروع «حساب» است و درک مستقیم ما از عالم، یک درک هندسی است. ظاهراً انسان‌های متمدن حساب را برای تقسیم‌بندی‌های ارضی و محاسبات مالیاتی اختراع کرده‌اند، وگرنه انسان‌های ابتدایی نیاز چندانی به حساب نداشته‌اند. اما در باغچه ما هم حساب دیده می‌شد و هم هندسه، هم خط راست بود و هم خطوط منحنی و دایره. به تعبیر دیگر هم نظم بود و هم بی‌نظمی. نظم و حساب و کتاب در واقع جسم باغچه بود، ولی روح باغچه در آشفتگی بیدهای مجنون و انحنای جویبارها و درختان و گل‌های نامنظمی بود که نظم را می‌شکستند و به قول عرفا به باغچه «ملاحت» می‌داند. به بیان شیخ محمود:

ملاحت از جهان بی‌مثالی

درآمد همچو رند لالابالی

به شهرستان زیبایی علم زد

همه ترتیب عالم را به هم زد

ما در روابط دوستی احتیاج به محاسبه و نظم نداریم؛ ولی در روابط تجاری، از حساب و نظم و ترتیب ناگزیریم. بگذریم، نمی‌خواهم زیاد از حساب بدگویی کنم؛ چون در هر حال چه بخواهیم و چه نخواهیم، در عالم متمدنی زندگی می‌کنیم که از حساب چاره‌ای نیست. در عین حال در این عالم ظاهراً با حساب (و در واقع بی‌حساب)، امید ما به هندسه است، از آن جهت که شکل‌های هندسه دری باز می‌کنند به سوی عالمی که در آنجا حساب و اعداد نیست؛ عالمی که به بیان حافظ: «آنجا نسب ننگند و آنجا حسب نباشد».

شکلهای زیبای هندسه ما را از ازدحام گیج‌کننده اعداد و معادلات معکوس حساب منصرف می‌کند؛ چه حساب سود و زیان این دنیا، و چه حساب ثواب و گناه آن عالم. معادلات عالم حساب معمولا معکوس هستند، از آن جهت که هر چه به کمیت اعداد اضافه می‌کنی، از کیفیت کاسته می‌شود، برخلاف هندسه که عین کیفیت است. به تعبیر شاعرانه:

هر که را آموخت ابروی هلاکت هندسه

در بهشت روی ماهت بی حساب انداختی

من در نوجوانی علاوه بر درسهای شعر و عرفان، نزد پدر مثلثات و حساب قدیمی نیز می‌خواندم. پدر اعتقاد داشت که هندسه ویژه عالم روحانی است و حساب تعلق به عالم جسمانی دارد. در حالی که مثلثات در محلی بین عالم روحانی و جسمانی قرار دارد. هندسه عالم احساس است و حساب دنیای عقل مادی است. در این صورت شاید بتوان گفت که مثلثات عالم دل است (که برزخی بین جسم و جان است). البته برای پدر هندسه اقلیدسی تنها دری بود به عالم دیگری که به آن «هندسه روحانی» می‌گفت. ما در آن زمان فهم زیادی از هندسه روحانی نداشتیم تا اینکه با خواندن «گلشن راز» شیخ محمود شبستری متوجه شدیم که هندسه روحانی اصولاً فهمیدنی نیست، بلکه زیستنی است. بعدها در دانشگاه به ما گفتند که یک هندسه غیر اقلیدسی هم داریم که در آن اصل اقلیدس نقض می‌شود و به آن «هندسه ریمانی» یا غیر اقلیدسی می‌گویند که کاربردش در فرضیه نسبیت خاص اینشتین و اصولا توپولوژی فضاهای چندبعدی است.

امروز آن سالهای خوش گذشته‌اند. آن باغ مصفا تبدیل به چند قطعه آپارتمانی شده و خبری از ده رستم‌آباد بالا و آب‌انبارش نیست و در امتداد خطوط موازی تبریزی‌ها، جاده آسفالتی دیده می‌شود که به جای توتستان، به گولستان منتهی می‌شود: برجهای بلندی که مانند دیوان (در داستان‌های هزارویکشب) از زمین به آسمان تنوره می‌کشند. باغ رستم‌آباد همراه صدها باغ زیبای دیگر در شمیران همگی تبدیل به خاطره شده‌اند و آنچه از آن خاطرات تلخ و شیرین برای ما باقی مانده است، باغبانی است.

وقتی وارد آن باغچه شدیم، تنها دو درخت توت در آن بود. در مدت ده سال آن قطعه زمین تبدیل به باغچه باصفایی شد که در آن حدود پنجاه درخت میوه (از زردآلو و گیلاس و آلبالو تا گردو و سیب و گلابی) و درختان زینتی بسیار (از بید و تبریزی و چنار تا کاج و سرو) و صیفی‌جات (از گوجه‌فرنگی تا بادمجان و لوبیا و خیار) و گلها از همه نوع (از بنفشه و همیشه‌بهار و برخی گلهای دارویی مثل خطمی و گل گاوزبان) برای اهالی خانه و اقوام و دوستان، هم غذای جسم بود و هم قوت روان.

پدر به من آموخته بود که باغ از آمیزش نظم و پریشانی حاصل می‌شود. باغبان باید گیاهان باغ را بشناسد و بداند که هر کدام چقدر آب می‌خواهند و به چه خاک و غذایی احتیاج دارند. باغ برخلاف راغ (یا صحرا) جایی است که در آن گلها و گیاهان خودرو نیستند. باغ دیوار دارد، یعنی حد و مرز دارد و در آن نظم و ترتیب علمی به کار رفته است. در عین حال آن باغی باروح و باصفاست، که در آن پریشانی و آشفتگی با نظم و ترتیب آمیخته باشد. باغهای سنتی ما شرقی‌ها ترکیبی از نظم و بی‌نظمی هستند. نظم به منزله جسم باغ و بی‌نظمی و پریشانی روح باغ است. جسم باید درست باشد تا قالبی گردد برای روح.

در راغ گلهای صحرایی خودرو هستند و بدون نظم می‌رویند. راغ متعلق به همه است. هر کس می‌تواند به صحرا برود و به بیان حافظ با دیدن گل و گیاه، خاطرش را از غبار غم بشوید؛ ولی ما انسان‌ها احتیاج به یک باغچه شخصی نیز داریم که در آن گلهایی را که بیشتر دوست داریم، بکاریم؛ گلهایی که از آن ماست و ما باغبان‌شان هستیم. این گلها با گلهای صحرایی تفاوت دارند. گلهای باغ اهلی هستند. اهلی کردن کار انسان است. شاید یک معنی اینکه انسان را از بهشت پیش‌ساخته بیرون انداختند، این باشد که انسان باید بهشت را با دست خودش بسازد. باغبانی در واقع تمرینی برای ساختن بهشت یا اهلی کردن آن است.

ادامه دارد

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=491052>



یکی از لغاتی که برای «بهشت» به کار می‌برند، «پردیس» است. پردیس در واقع به معنی باغی است که در پیرامونش دژ (یا دیوار) قرار دارد؛ یعنی باغی که حد و مرز دارد و هر چیزی در آن قرار نمی‌گیرد. ما باید این بهشت را در دل خود بسازیم تا جاودانه شود. گل‌های باغ دل را باید مانند گل‌های باغچه شخصی با دست خود (یعنی با همت خود) بکاریم و به آنها آب (علم) بدهیم و از سرمای (بی‌مهری) و گرمای (خشونت) محافظت‌شان کنیم. باغبانی باغچه، در واقع تمرینی برای باغبانی دل است.

در زندگی آپارتمانی امروز، داشتن باغچه برای همه میسر نیست؛ ولی کار باغبانی (در همان بالکن‌های کوچک) هنوز امکان‌پذیر است. در غرب بسیاری از کسانی که در آپارتمان زندگی می‌کنند، یک قطعه باغچه کوچک را در مناطقی که شهرداری برای باغبانی تفریحی قطعه‌قطعه کرده است، اجاره می‌کنند و در اوقات فراغت به آنجا می‌روند و باغبانی می‌کنند. در ژاپن بسیاری از قطعات آپارتمانی قطعات کوچکی را بر روی سقف به هر آپارتمان اختصاص داده‌اند که در اوقات فراغت در آنها باغبانی کنند.

عبادت باغبانی

در فرهنگ ما شرقی‌ها باغبانی کاری مقدس است. انسان در هنگام باغبانی، کاری خدایی می‌کند و بهترین عبادت‌ها، کار خدایی کردن است. متأسفانه زندگی‌های امروزی، مردم را از این عبادت محروم کرده است. عبادت یک سر مادی دارد که مراسم ظاهری عبادت است و یک سر معنوی که محتوا و روح آن است. باغبان کارش را با مادیت آب و خاک شروع می‌کند و به نتیجه معنوی که گل و میوه و زیبایی است، می‌رسد. اهمیت دیگر باغبانی در تمرین «توکل» است. توکل در واقع فقط در کار معنی دارد؛ یعنی انسانی که کاری انجام می‌دهد، می‌تواند توکل داشته باشد نه آن‌کس که در گوشه‌ای می‌نشیند. به قول مولانا: «گر توکل می‌کنی، در کار کن!» باغبانی تجسم تمام و کمال توکل است. باغبان دانه را می‌کارد یا نهال را می‌نشانند و به تربیت آن همت می‌گمارد؛ ولی نهایتاً رشد گیاه و باروری آن به هزاران عامل خارج از وجود باغبان وابسته است که باغبان به آنها توکل می‌کند. و اما توکل از عشق حاصل می‌شود. انسان تنها به دوست می‌تواند توکل کند. باغبان طبیعت را دوست دارد و به همین خاطر به آن توکل می‌کند.

درخت‌ها و گل‌های باغچه رستم‌آباد نتیجه کار و توکل بودند. بعد از آنکه پدر از دنیا رفت، من و یک باغبان خراسانی (که به او بابا می‌گفتم) مدتی از باغچه مواظبت کردیم؛ ولی عشق و توکل پدر را به گیاهان و طبیعت نداشتیم. مدتی نگذشت که آن بیدهای مجنون مانند خود مجنون بیمار شدند و گل‌ها یکی بعد از دیگری پژمردند. گویی باغ در مرگ باغبان سوگوار بود و ما توانایی آن را نداشتیم که به گل‌ها و درختان دلداری دهیم. مدتی نگذشت که من برای ادامه تحصیل به فرانسه رفتم و بابا به خراسان بازگشت و باغچه به دست سلاخان بساز و بفروش افتاد و تبدیل به چند قطعه آپارتمانی شد.

و اما من اکنون در گوشه شهر ونکوور (که شاید غربی‌ترین شهر عالم نسبت به تهران باشد) زندگی می‌کنم، روزها را شب و شبها را روز می‌کنم و در خلال این توالی ملال‌آور، خاطرات آن روزهای آفتابی در باغ رستم‌آباد مرا از زندان ملالت به باغ طراوت می‌برد.

رخت و بخت

در یکی از سفرهای اخیرم به تهران، با برادرزاده‌ام جمال بحث می‌کردم و می‌گفتم گاه انسان معنی زندگی را در آینده می‌جوید؛ آینده‌ای که هنوز نسبه است. گاه نیز معنی زندگی را در گذشته طلب می‌کند که لاقلاً در خاطراتش نقد است. یک روز که در پارک قیطریه صبح زود با جمال قدم می‌زدم، وقتی به انتهای یک جاده رسیدیم و وارد یک جاده دیگر پارک شدیم، گفتم: در نقطه برخورد آینده و گذشته (که به آن حال می‌گویند)، حادثه عجیبی رخ می‌دهد. آینده دنیایی است که در آن حوادث به انواع و اقسام مختلف ممکن است رخ دهند، ولی حوادث گذشته غیرقابل تغییرند. یک سکه را که می‌خواهی بیندازی، دو حالت احتمالی دارد؛ اما سکه‌ای که قبلاً انداخته شد، حالش غیر قابل تغییر است. جمال حرفم را با تأیید ادامه داد که: عموجان راست می‌گویند؛ چون ما جاده‌ای را که در آن بودیم، خوب می‌شناسیم؛ مثلاً می‌دانیم که چه کسانی را در جاده دیدیم و این دانش قابل تغییر نیست. در گذشته یک نوع قطعیت هست که در آینده نیست.

من ادامه دادم: ما نمی‌دانیم در این جاده که الان در آن قدم می‌زنیم، چه کسانی را خواهیم دید. شاید یک دوست قدیمی را ببینیم، شاید هم که با یک نفر دوست جدید آشنا شویم. در آینده «بخت» هست، ولی الزاماً رختی نیست، مگر اینکه این بخت (یا شانس) به حال بیاید و تبدیل به نقد شود. این نقد را می‌توان رخت نامید و «رخت» به معنی دارایی نقد است، در مقابل بخت که تنها در مرحله احتمال است و هنوز معلوم نیست چه نقدی در آستین دارد.

جمال ادامه داد: ما در زندگی روزمره هم به رخت احتیاج داریم و هم به بخت. بخت «امید» ماست به آینده و در نتیجه سوخت ماشین زمان است. اگر امید به رهاوردهای آینده نباشد، ماشین زندگی از کار می‌ایستد. من ادامه دادم که: پویایی و جنب و جوشی که در عالم می‌بینیم، همه به خاطر این است که شعبده‌باز آینده معلوم نیست چه ورقی در آستین دارد!

بی‌نظم منظم

عده‌ای از علم‌گرایان معتقد به قطعیت آینده هستند و می‌گویند اگر ما قطعیتی در آینده نمی‌بینیم، به خاطر فقدان دانش ما از روابط علت و معلولی است و اگر همه روابط را به طریق علمی بشناسیم، می‌توانیم آینده را به طور قطعی (صد درصد) پیش‌بینی کنیم. بحث قطعیت را در دو کتاب «عالی و دانی» و «سماوات و خرابات» شروع کردیم، ولی به پایان نرساندیم، از آن جهت که موضوع آن دو کتاب «فرهنگ» بود و تنها نظری گذرا به رخت و بخت داشت.

در کتاب عالی و دانی بحث شد که بخت همان عالم دانی است (که بی‌نظم است) و رخت همان عالم عالی است (که حرکاتش مانند ستارگان منظم و قابل پیش‌بینی است). در کتاب سماوات و خرابات این بحث را اضافه کردیم که بی‌نظمی عالم دانی (یا خرابات) در عالم عالی (یا سماوات) تجلی می‌کند؛ از آن جهت که ما بخت را به ستارگان منتسب می‌کنیم. به همین ترتیب نظم عالم بالا در زمین متبلور می‌شود، از آن جهت که ما نظم و علیت را در زندگی مادی به کار می‌بریم. در واقع دو عالم رخت و بخت، مانند «بین و ینگ» در فرهنگ چینی هستند که «بین» در چشم «ینگ» است و «ینگ» در چشم «بین».

بین و ینگ دو ماهی هستند که دایره هستی را به دو بخش تقسیم می‌کنند: یکی به رنگ سیاه با چشم سپید و دیگری با رنگ سپید و چشم سیاه. ماهی نماد حرکت و انعطاف است که اساس هستی را می‌سازد. هستی بر حرکت استوار است و اگر از حرکت بایستد، نابود می‌شود. به قول اقبال لاهوری:

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست

اهمیت عنصر حرکت را در عالم صغیر (یعنی عالم کوانتم مکانیک) بهتر می‌توان درک کرد. ذرات مادی هر چه کوچکتر می‌شوند، اثر مادی‌شان کمتر می‌شود و جنبه موجی آنها بارزتر می‌گردد تا جایی که اثری از جرم نمی‌ماند و هستی تمام موج (یا حرکت) می‌گردد. و اما عنصر چشم نماد آگاهی است؛ به این معنی که وقتی در عالم «بین» هستی، می‌توانی «ینگ» را درک کنی و بالعکس، درک ما از عالم عالی (یا سماوات) در عالم دانی (یا خرابات) رخ می‌دهد؛ به این معنی که آگاهی ما به عالم نظم، به خاطر نگاه ما به عالم بی‌نظم است. نظم در واقع حالت ویژه‌ای از بی‌نظمی است که فقط در نگاه ماست و بی‌نظمی (که همان بخت باشد) نگاه ماست به عالم منظم آسمان. ما حرکت منظم ستارگان را عامل بخت می‌دانیم، از آن جهت که معنی بی‌نظمی را تنها در نظر کردن به نظم می‌توان دریافت.

و اما بی‌نظمی (یا به تعبیری خودمختاری و اراده آزاد) اساس عالم هستی است. در مجموعه کلی عالم، نظمی در کار نیست. نظم یک پدیده موضعی است، به این معنی که نظمی که در جهان ملاحظه می‌کنیم، با نظمهای متقارن خنثی می‌شود و نتیجه کلی، بی‌نظمی مطلق است. شاید معنی «خلق» همین باشد که در مواضع خاص، نظم از دل بی‌نظم خارج شده است. در قرآن و احادیث هست که در آخرالزمان تمام پستی و بلندی‌ها از میان برداشته می‌شوند و زمین مانند بیابان صافی می‌شود که هیچ پستی و بلندی در آن نیست (قاعاً صفصفاً لا تری فیه عوجا). این بیابان بی‌پستی و بلندی، نهایت همگونی است که به تعبیر ریاضی همان «بی‌نظمی مطلق» یا حداکثر انتروپی است. البته در قیامت (که «روز فصل» است) و بعد از آخرالزمان است، نظمها مجدداً به طور کامل (و جدا از یکدیگر) از دل بی‌نظمی بیرون می‌آیند؛ یعنی قیامت با «حشر» شروع می‌شود و به فصل می‌انجامد.

ادامه دارد

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=491276>

Copyright ©2020 unless otherwise noted. اطلاعات